

# در قلب یک کودک

پی یر پائولو پازولینی

مجموعه شعر

برگردان:

مهدی مرعشی

آنچه می‌خوانید ترجمه‌ی این کتاب است:

***Dans le cœur d'un enfant***

***Tal cour di un frut***

*Édition bilingue*

*Traduit du frioulan par Vigji Sscandella*

*Édition : Actes Sud, 2000*

برگردان فارسی کتاب را از آدرس زیر دانلود فرمایید. این برگردان برای

پرینت، کپی یا فروش نیست.

فقط برای خواندن است. فایل را از این آدرس منتقل نکنید!

<http://mehdimarashi.com>

**فهرست:**

پیش‌گفتار مترجم فارسی

پیش‌گفتار

ا. کازارسا

یکشنبه‌ی زیتون (1941)

به یک کودک (1943)

جشن مادرم (1942)

فوریه (1943)

اا. در قلب یک کودک

ربانی (1949)

دو ترانه (1945)

قرن‌ها (1945)

شب ماه مه (1945)

III. دنباله‌ی فریولان

دنباله‌ی فریولان (1946)

آه مادرم بر یک رز (1947)

طعم‌های قدیمی (1952)

پرسه (1952)

IV. شان پلور

از آلمان (1947)

شان پلور (1949)

به سوی پارادنونه و جهان (1951)

مرخصی (1951)

نامه‌ی پازولینی به ناشرش

یادداشت، آندرینا چی چری

## پیش‌گفتار مترجم فارسی:

آن زمان که مجموعه‌شعر دیگری از پازولینی به نام «وطن من کجاست» را ترجمه می‌کردم با آن دنیای غریب و آرمانی که دارد، به این فکر می‌کردم کودکی این راوی، که گاه از آن دوران‌اش سطری می‌نویسد و یادی می‌کند کجاست، انگار دوره‌ای باشد پیش از آن، زمانی، جایی که پای آدمی روی زمین سفت می‌شود، رفتن می‌آموزد و از روی شانه‌ی روزها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد و به بلوغ می‌رسد و می‌آید تا کار کند و کار کند و در اجتماع «بدبخت‌ها» جای بگیرد. این مجموعه‌شعر، «در قلب یک کودک» برای من بازیابی همان مرحله است. انگار راوی آن شعرها قبل از آن که بگوید:

«متحد شویم! ابر باران می‌شود،

دانه گندم می‌شود

چشمه جویبار می‌شود

بدبخت‌ها آگاه می‌شوند!

متحد شویم! بهار می‌رسد،

از جنازه نهرها می‌زایند،

ما جنازه‌هاییم، بهار،

هزار قلب که جوانه می‌زند در «عشق»!

از جایی دورتر شروع کرده، از شنبه‌ای پاک، با مادری که در آسمان است و در زمین است و گاه خود اوست و نگران اوست و در اوست. پازولینی در شعرهای «در قلب یک کودک» با اقاییم سه‌گانه (پدر، پسر و روح‌القدس) زیاد دم‌خور می‌شود اما از آن‌ها بیشتر به پسر کفایت می‌کند و مادر، همان به گمان من اقنوم اساسی غایب در مسیحیت، مادری که نیست و مسیح با تمام مهری که در اناجیل از او تصویر می‌شود تو گویی پسر این مادر نیست، عاطفه‌ی چندانی از او به مادر نمی‌بینیم اما این «پسر» که راوی شعرهای پازولینی در این مجموعه است گویی آمده تا آن نقص بزرگ مسیحیت را با عاطفه‌ای سرشار به مادر برطرف کند. این کتاب شاید انجیلی است که اقنوم اولش مادر است و اقنوم دوم، پسرش، همینی که در شعر «آه مادرم بر یک رز» آثار استمنایش را بر ملحفه می‌خوانیم و روح‌القدس و پدرش هر دو یکی و هر دو جهان‌اند و این دست‌کاری شاعرانه‌ی پازولینی است.

پازولینی در این کتاب از بلوغ و نشانه‌های جنسی زیاد می‌گوید اما کلمه‌ای که بر چیزی خاص دلالت کند در آن نیست. حتی وقتی خطاب به ارباب داد می‌زند:

«... ارباب، در ملافی‌یستا همه‌چیز از آن تو بود،

و من، برعکس، هیچ نداشتم؛

من برای خودم تنها همین چیز را داشتم:

برای چه از من دزدیدی‌اش؟»

این «چیز» دقیقاً همان چیزی است که می‌تواند آلت لذت و عضوی شادی‌بخش و نشانه‌ی مردانگی باشد که ارباب دزدیده. اما در شعر جز همین «چیز» نمی‌آید و مترجم فارسی هم طبعاً به همین نکته وفادار مانده. نکته‌ی دیگر این‌که در ترجمه‌ی شعرهای این مجموعه، بر خلاف ترجمه‌ی قبلی‌ام از کتاب «وطن من کجاست» بیشتر با خواننده‌ی فارسی زبان همراه شده‌ام؛ نه به این معنا که چیزی حذف یا اضافه کرده باشم؛ اگر در آن ترجمه اصرار داشتم شعرها مثل کاری که مترجم فرانسوی کتاب از زبان فریولی (زبان اصلی شعرهای پازولینی) کرده، در سطر بندی‌ها درست و کلمه به کلمه با متن مبدأ مطابقت کند (همان‌طور که مترجم کتاب به فرانسوی کرده)، در این ترجمه از جابه‌جایی کلمه‌ها در سطرها، تا جایی که با اصالت شعر در تضاد نباشد خودداری نکرده‌ام و فکر می‌کنم خواننده‌ی فارسی‌زبان «حق»



دارد از متنی که می‌خواند لذت ببرد. پانویس‌هایی را هم برای فهم بهتر متن اضافه کرده‌ام.

و آخرین نکته این‌که ترجمه‌ی مجموعه‌شعر دیگری از پازولینی به نام «شعرهای فراموش‌شده» را هم تقریباً تمام کرده‌ام که فکر می‌کنم خوانش هر سه‌ی این مجموعه‌ها در کنار هم درک زیبایی شعر پازولینی را چندبرابر کند، انگار این هر سه کتاب را (دست‌کم به این اعتبار که در یک دوره سروده شده‌اند) همیشه با هم و در کنار هم باید خواند. میان انتشار ترجمه‌ی «وطن من کجاست» و این یکی: «در قلب یک کودک» تقریباً یک سالی فاصله افتاد که بگذارید به حساب گرفتاری‌ها و کارهای دیگری که در دست داشته‌ام و دارم. اما اجازه بدهید دل خوش کنم که این ترجمه‌ی سوم به این سرنوشت دچار نمی‌شود و به‌زودی آن را هم تقدیم دوستداران پازولینی خواهم کرد.

این کتاب هم به صورت الکترونیک و رایگان در اختیار شما قرار می‌گیرد. هدف خوانده شدن این شعرهاست.

باقی بقایتان.

مهدی مرعشی

مونترال

بیستم دسامبر 2016

## پیش‌گفتار:

شعرهایی که این مجموعه یعنی «در قلب یک کودک» را تشکیل داده‌اند، در سال‌های چهل، در دوره‌ی فریولان پی‌یر پائولو پازولینی نوشته شده‌اند. اما این دفتر، هم بر اساس وضعیتی که باعث تقدم در انتشار آن شده و همین‌طور اصالت رفتار هنرمندانه‌ی شاعر از سایر کارهای این دوره‌ی او مثل «شعرهای فراموش‌شده» یا «وطن من کجاست» متمایز می‌شود.

در 1949 به دنبال افشای رشوه‌خواری اقلیت‌ها، او که آموزگار دهکده‌ای مجاور کازارسا است، جایی که مادرش به دنیا آمده، شغل‌اش را از دست می‌دهد و از حزب کمونیست اخراج می‌شود. در ژانویه‌ی 1950 او از فریول می‌گریزد و با مادرش، تنها کسی که به او وفادار مانده در حاشیه‌ی رم جاگیر می‌شود. او محرمانه به پسردهایی خود نیکو نالدینی می‌نویسد: «... کسی دیگر به من نامه نمی‌نویسد. من روزهایم را با تحقیر کردن خودم می‌گذرانم. نتوانستم برای تدریس حتی یک کلاس برای خودم پیدا کنم. از این پس به آخرین مرزهای ناامیدی می‌پیوندم.»\*

در این شرایط آزاردهنده است که لوئیجی چی‌چری، پزشک فرهیخته‌ی اودین، مرکز فریول، به این فکر کرد که به او لطفی کند و هم‌بستگی خود را

با او نشان بدهد. او به پازولینی کمک مالی کرد و به او پیشنهاد کرد کتاب کوچکی از شعرهای او را چاپ کند که در سال 1953 با نام «در قلب یک کودک» در انتشارات فریولی منتشر می‌شود. چاپ دوم این کتاب همچنان با ابتکار لوئیجی چی‌چری در 1974 در انتشارات فروم جولی در اودین منتشر می‌شود.

جیان فرانکو کونتینی، منتقد ادبی که ده سال پیش‌تر شعر *در کازارسا* \*\* را کشف کرده بود، در واقع به کشف شاعری دست یافته بود. او در یک داوری ستایش‌برانگیز می‌نویسد: «در قلب یک کودک» بر من همچون یک پدیده ظاهر شد. به بیان درست یک ماده‌ی شاعرانه‌ی (همان‌طور که می‌گوییم ماده‌ی تصویری) کاملاً ناب، کاملاً اصیل، کاملاً حیاتی و کاملاً تسلابخش که از سال‌های دور (بسیار دور) به قلمرو ادراک من وارد شده باشد».

به جز شرایط خاص انتشار این کتاب، «در قلب یک کودک» برای دانستن نمود تجربی تکنیک‌ها و الهام‌ها همچون گونه‌ای از غرابت \*\*\* مشخص شده است. به نظر می‌رسد که این شعرها در یک فوران نوشته شده‌اند، در یک دم، «بی ندامت نقاش». حاصل کار شگفت‌انگیز است. سبک، به ترتیب، سودازده، پیچ در پیچ، فورانی، تأثربرانگیز، احساساتی، گنگ، درونی و غم‌انگیز است.

ویجی اسکاندلا

مارس 1997

Actes Sud, collection "Un endroit où aller », Arles, \*  
septembre 1996

"Al limite della poesia dialettale", Corriere del Ticino, \*\*  
24 avril 1943

\*\*\* نامه‌ی پازولینی به ناشرش، 22 دسامبر 1952

# در قلب یک کودک

I

کازار سا

## یکشنبه‌ی زیتون

پسر

مادر، نگاه می‌کنم، وحشت‌زده،

به بادی که می‌میرد در تاریکی

فراتر از بیست سال

از زندگی مسیحی من.

شامگاهان، درختان خیس،

کودکان نوپایی که در دوردست‌ها فریاد می‌کشند،

مادر، ببین

دهکده‌ای را که از آن گذشتم.

*مادر (در آسمان)*

چرا، از احشای من

اشک زاده نشده،

که بگرید

ای پسر متبرک شده‌ام؟

ای اشک، من مادرت خواهم بود،

روشن همچون یک ستاره،

و در صدای سبک شامگاه

نوازشات خواهم کرد...



او که برای تو آواز می خواند  
همیشه در دهکده تنهاست،  
تاریک، در علفزارهای سبز گسترده،  
میان آتش‌ها، دیوارهای قدیمی!

**مادر-کودک (با زیتونی در دست در حال گذر از دهکده)**

بنواز شنبه‌ی «پاک».  
برگ‌های روشن، آسمان باطراوت.  
ای جوانان! آیا زیتون می خواهید؟  
شب روشن «پاک»  
جویبار روشن، آسمان باطراوت.

زیتون، زیتون، زیتون.

**پسر**

دخترک زیتون،

بشتاب تا از آن به من شاخه‌ای دهی.

تو، در چهره‌ای از رُز،

در گذر از برگ‌ها، می‌خندی.

اما مادرت، برای تو، زندگی می‌کند

اشتیاقش را در چشمان:

دهکده رنگ می‌بازد

و تو، با تمام تن‌ات می‌لرزی...

### مادر- کودک

نه، من نمی‌نلرزم، مرد جوان؛

این آسمان برگ‌هاست که می‌لرزد

زیر آفتاب سبکی

که بر فراز سرهایمان می‌خندد.

این صنوبر است که می‌لرزد، باطراوت،

این دود است که می‌لرزد، روشن،

این قریه است، در گیتارها،

که می‌لرزد، مرگ در روشنایی.

## پسر

همه‌ی این‌ها پرگویی است،  
 یک شاخه، من چیز دیگری نخواستم.  
 می‌دانم، من، همان‌که می‌لرزد  
 در دهکده‌ی بی‌آرامش.

مادرم کودک بود

و این همه‌ی مرده

می‌گذشت

بر دل ساکت دیوارهای پیر.

## مادر - کودک

این ناقوس «عید پاک» است که می‌نوازد

گم‌شده در دامنه‌ها،

در قلب یک کودک

در قلب خورشیدی

که پرتو می‌افکند بر دردهای ما.

صلیب‌ها پوشانده می‌شوند

با گوهر؛ هوا آوازی است.

در دشت‌ها، برج‌های ناقوس

روز خداوند را می‌خوانند.

پسر

من هیچ از صلیب‌ها نمی‌دانم!

گم‌شده در صدایم،

تنها صدایم را می‌شنوم،

من صدایم را می‌خوانم.

مادر - کودک

و آسمان چه؟

پسر

او در سکوت می‌سوزد.

مادر - کودک

و سال‌ها؟

پسر

مرده‌اند.

در قلب یک کودک

**مادر - کودک**

تنها؟

**پسر**

آه، آوریل دل پذیر...

**مادر - کودک**

زنها؟

**پسر**

تنها صدایم.

مادر (باز روح شده است)

آه، ای مسیح.

پسر

زن برای همیشه می‌میرد،

آن‌جا در دشت‌های تاریک،

صدای غمگینی

که من می‌پراکنم.

او بازمی‌ایستد

زیر آسمان خاموش،

او گم نمی‌شود

در باد دوردست.



همه‌ی شامگاهان او را حس می‌کنم که می‌میرد

روی دیوارهای پیر

و دشت‌های تاریک.

**مادر (در آسمان)**

پسر! صدای تو کافی نیست

برای شبیه شدن به پدران:

کلام روشن آنها

در سینه‌ات زندگی می‌کند.

این‌ها حرف‌هایی مرده‌اند

از خرسندی و از خواهش؛

پسر! این آوازاها را با من بخوان،  
این آوازاها را برای رستگاری خودت بخوان.

### مادر و پسر

پدر ما در دوردستها!  
در فضای آسمان  
نه در قلب زمین،  
انگار که در رؤیا، ما تو را می‌خوانیم.

متبرک باد نام تو،  
خوانده بر لب‌هایمان  
و بر لبان برادرانمان،  
چرا که ما یکدیگر را می‌بخشیم.

نان روزانه‌ی ما را به ما ببخش

تا روز مرگ،

زمانی که به آسمان خواهیم رسید

تا دیگر زنده نباشیم.

پسر (بازگشته، تنها، در دهکده)

آتشی می‌بارد

تاریک بر سینه‌ام؛

این خورشید نیست

و این روشنایی نیست.

روزهای آرام و روشن

به دوردست‌ها پرواز می‌کنند؛

من، تکه‌ای گوشت‌ام

گوشت کودک.

اگر باران آتش ببارد

تاریک بر سینه‌ام،

مسیح صدایم می‌زند،

اما بی‌روشنایی.

**به یک دختر بچه**

دور، با پوست سپیدت

از رُزها،

تو رُزی هستی

که زندگی می‌کند و سخن نمی‌گوید.

اما زمانی که در سینه،

صدایی تو را به دنیا بیاورد،

تو هم، بر دوش خواهی کشید،

خاموش، صلیب مرا.

خاموش بر کفِ اتاقک زیر شیروانی،

روی پله،

روی زمین جالیز،

در غبار اصطبل‌ها...

خاموش در خانه،

با کلمات به هم فشرده

در دلِ از این پس گم‌شده

در باریکه‌راه سکوت.

## جشن تولد مادرم

سپید در علفزاران،

تاریک در آسمان،

«سلام» زنگ می‌زند

بی‌وقفه.

بین تمام دردهایی

که حس می‌کنم،

روشنایی بر دامنه‌ها

و سایه بر سینه،

ترس، بی عشق،

آیا می‌نگرید باز هم

به این دختر بچه،

ای چشم‌های خداوند؟



## فوریه

هوا بی‌برگ بود،

آبراه‌ها، دشت‌ها، درختان توت...

در دورها قریه‌ها را می‌دیدیم

زیر کوهساران روشن.

خسته از بازی بر درخت،

در آن روزهای فوریه،

خودم را این‌جا

خیس از لزجی هوای سبز احساس می‌کردم.

تابستان، به آنجا بازگشتم.

و آن‌جا، در دهکده،

چه رازی در برگ‌ها

و چه سال‌هایی که گذشتند.

حالا، این هم فوریه،

آبراه‌ها، دشت‌ها، درختان توت...

این‌جا روی درخت می‌نشینم؛

سال‌ها برای هیچ گذشته‌اند.

||

**در قلب یک کودک**

## ربانی

|

آه کشید! خدا آه کشید!

ستارگان می‌رقصیدند از سر خرسندی،

کوه‌ها و جویباران می‌رقصیدند،

سهره‌ها و گنجشک‌کان می‌رقصیدند.

شاخه‌های درختان می‌رقصیدند،

می‌رقصیدند خرگوشان صحرائی در آفتاب،

می‌رقصیدند کرم‌ها در دامنه‌ها،

خوشه‌های گندم می‌رقصیدند، درخت غرق در گل می‌رقصید.

دختران جوان می‌رقصیدند

و مردان جوان در لباس یکشنبه می‌رقصیدند،

شعله‌های آتش در خانه می‌رقصیدند،

یونجه‌زارها و شن‌زارها می‌رقصیدند.

خدا بر زمین راه رفت

و زیر پایش علف

و زیر پایش علف

و خدا، زیر پایش علف بود.

خدا میان شکوفه‌ها راه رفت

و بلبلی فریاد برمی‌کشید

و بلبلی فریاد برمی‌کشید

و بلبلان فریاد برمی‌کشیدند.

خدا خندید

و باران در بنفشه‌ها،

باران در بنفشه‌ها

و بارانی که می‌رقصید در بنفشه‌ها!

گنجشککان باطراوات می‌رقصیدند در برگ‌های خیس،

و بنفشه‌ای در فریاد باد

می‌لرزید.

گنجشککان پرپر می‌زدند بر آب.

گنجشککان میرقصیدند بر مجارستان  
و میرقصیدند بنفشه‌ها در سردباد بورا\*  
\*

از سمت مارانو باران شکوه می‌کرد،

رقصان بر باتلاق‌ها؛ از مارانو

تلخ به سوی وارمو،

میرقصید زمان در پاهایی از پر،

میرقصید زمان

در تئور، فشرده بر کنده‌ی جگنی تلخ

میرقصید بر کف دریا.

\* بورا: باد شمال که اشاره به یکی از خدایان اساطیری یونان دارد.

و ناودان‌ها و جویبارها تف می‌کردند  
 دریا را بر کلوخ‌های مست از طراوت  
 و کبوتران مست از طراوت  
 می‌رقصیدند در لانه‌ها.

کودک با چوب‌دستی فروزان  
 کودک می‌رقصید با سردباد بورا  
 بر سنگفرش ولرم و خیس  
 و دریا، در چشمانش، می‌درخشید.  
 و مرداب‌ها می‌رقاصانددش در پا،  
 پایی که نفس می‌کشید  
 در قلب گنجشک‌کان گم‌شده در آب.



II

روستائیان، پیر همچون زمین، کفر می گویند

و خدا می رقصد بین دیوارها و قریه‌ها

با آفتاب آوریل و جوانی‌ها در پاهای عریان.

می رقصند جوانی‌ها بین دیوارها و قریه‌ها

می رقصند جوانی‌ها با پایی در جویبار،

می رقصند جوانی‌ها با نسیم آوریل،

و «او» می رقصد در میان درختان هلو و دامنه‌ها

با روستائینی که از هزار قرن پیش می‌زیند.

و پرپر می‌زند، سپید، کبوتری تازه زاده‌شده.

خدا می رقصد در گل و علف گرم می رقصد.

برهنگان می درخشند روی کوه‌های کارینا \*

و به سمت دریا، میان کائورله\*\* و تریسته\*\*\*، روی باتلاق‌ها.

خدا، میان دیوارها و قریه‌های قدیمی، می‌رقصد،

قلبی پر از زمین‌ها و دریاها...

Carina\*

Caorle\*\*

Trieste\*\*\*

## دو ترانه

|

(در قلب یک کودک)

"توسکاهای جوان می درخشند

- فریاد می کشد کودک

در حال رفتن به سوی خانه اش -

توسکاهای جوان می درخشند!"

فریاد

به قلب لرزان می‌رسد.

"آه مادر، من دارم می‌میرم."

و او می‌ایستد برای کوبیدن داس

فریادکشان.

||

( بردشت‌ها، یک‌شنبه )

شب بی‌رنگ می‌کند

سپیدی ابرهای کوچک را

و دشت‌ها تاریک شده‌اند.

اما سپیدی‌های انتهای شیارها،

نرگس‌ها می‌درخشند.

نزدیک گل‌ها، پیرزنی ریزنقش،

تلاش می‌کند، در آخرین روشنایی

دور از دهکده

برای گردآوردن شاخه‌های باریک.

چه یکشنبه‌ی آرامی!

سپیده‌دم او را خواهد دید

خمیده زیر این کپه‌ی شاخ و برگ

روبه‌روی آتش کوچک ناشناس‌اش:

واپسین روزهای شیفتگی

یک زندگی پنهان.

## قرنها

|

هزار قرن قبل، در بهار،

علف افروخته شد

زیر پاهایمان که می‌دویدند، خالی،

این جا در کازارسا

بین توسکاهای حیران.

پرتو این علف

محو شد روی دیوارهای

کلیسای تاریک

و روی سر خاکستری ما.



||

"بیل را بردارید، بی‌نوایان بی‌گناه!

ببینید، بعد از دو ضربه،

در روشنایی یک صبح خنک مرده،

کودک را در حال بردن بوقلمون‌ها به چراگاه."

بیل از دست‌ان شما می‌افتد،

مردمان بی‌نوی کازارسا،

هراسان:

معجزه ای است زنده ماندن.

## III

روی زمین، گوشت سنگینی می‌کند؛

در آسمان روشنایی می‌آید.

چشمان را پایین میانداز، کودک بی‌نوا،

اگر در سینه، سایه سنگین است.

بخند، تو، جوان سبک‌پای،

و با صدایی بلندتر گریه کن

زمین گرم و تاریک

و آسمان باطراوت و روشن را.

در میانه‌ی کلیسای بی‌نوا  
تاریکی‌ات سرشار از گناهان است،  
اما در روشنایی سبکات  
سرنوشت یک معصوم می‌خندد.

**شب ماه مه**

|

در نگاهی کم‌سو

گرفتار در تور

چروک‌های خون‌آلود،

«گذشته» ای نمی‌بینم،

اما تنها سالیان تاریک

و شب‌های از یادرفته،

و شورهای مدفون

در زمانی تهی از روزها.

||

تنات بر جا مانده

برای گرم شدن زیر رواق

آن جا در چند روز شادمانه

پر از آفتاب مرده.

تنات. اما تو، پیر،

تو کیستی، آن جا، شادمان،

با این چشم

که به اشکی یخزده می ماند؟

III

آه، نگاه کن

به آبِ خاکستری آن انتهای سپید؛

آن‌جا، در انتهای انتها،

پسری جوان آواز می‌خواند.

در میان توسکاها آواز می‌خواند،

زیبا همچون پسرت،

تصویرش می‌درخشد

در جویبار آرام.

## IV

زندگی بی سرنوشت،

هلاک با تن:

از پسری پدرشده

از اجاقی به زمین.

بیایید، مسیحیان

در تمامیت این سکوت

وزش صدایی را بشنوید

که از صلیب پایین می‌رود.

### III

## دنباله‌ی فریولان



## دنباله‌ی فریولان

|

کودکی در آینه به خود می‌نگرد،

چشم‌اش به او می‌خندد، سیاه.

ناخرسند به عقب می‌نگرد

تا ببیند این شکل آیا یک جسم نیست.

اما او تنها دیوار صاف را می‌بیند

یا تار عنکبوتی شرور را.

تاریک، او برمی‌گردد و در آینه می‌بیند

شکل‌اش را، همچون پرتوی بر شیشه.

## II

من، کودک، در آینه می‌نگرم  
 و خاطره به من می‌خندد، سبک،  
 خاطره‌ی زندگی‌ام می‌زید زنده  
 همچون علفی بر ساحلی سیاه.

اما، ناخرسند، به خودم برمی‌گردم  
 تا ببینم آیا چیزی رنج‌ام می‌دهد.  
 پرتو، یک پرتو است؛  
 آن تنها سپیدی یک پرتو است...

III

آن جا، پشت شیشه، آتش درمی گیرد  
در میانه‌ی دهکده‌ای مرده،  
در قریه‌ی روشنایی،  
ناقوسی نزدیک، در قلب، دور، در زمان.

روشنایی زندگی من است،  
و می‌نوازند جشنی را برای من، در آسمان زنگار گرفته؛  
روشنایی مادر کودک من است و می‌نوازد  
جشن را در گاهواره‌ی روشن‌اش.

## IV

پشت آینه، مادر کودک من  
در فضایی خشک بازی می‌کند.  
او چشمان تمثال مریم مقدس را استشمام می‌کند  
میان درختان انجیر و صمغ بلوط‌های تازه.

با گردن‌بند مرجان،  
خود را به تماشا می‌گذارد، خرسند، روی دامنه‌ها،  
در پرتو زندگی هزار و نهصد و دو،  
در یک آه...

## آهِ مادرم بر یک رُز

تو را می‌یابم در ملحفه‌ی سفید،

رز سفید،

در حال مرتب کردن رختخواب پسرم؛

تو را در ملحفه می‌یابم.

رز کوچکِ پسرم،

دست پسرم کجا تو را چید؟

چراکه او تو را چید،

دست پسرم.

ساکت شو، تو، وحشی!

چه کسی می‌تواند حالا مانند او را بیابد

- کی می‌داند کجا؟ -

با صلح سرکش‌اش!

همچون در سینه‌ی آسمان

خاموش می‌شوی در کف‌نات

و قلب جوان من

به تنهایی زیر آسمان خاموش می‌شود.

هر دو از یادرفته،

مادر و گل سرخ!

او همان‌طور که می‌رود - که می‌داند به کجا؟ -

ما را فراموش کرده است.

## طعم‌های قدیمی

یک تاج سوگواری از گل‌های تازه  
 که گذاشتم، به گونه‌ای وحشتناک،  
 در موهای به سبک آلمانی جوانی‌ام:  
 گرمای شب‌ها  
 و ظهرها، در گورستانی گرم،  
 در آفتابِ مادرم و کودکان زاده‌شده در دهکده،  
 برای من، گم‌شده برای همیشه.

یک تاج سوگواری از گل‌های خشک،  
 می‌خواهم بگذارم، اکنون سیراب،



در موهای به سبک یونانی سلامتی‌ام:

تا چروک‌های روی پیشانی

محو شوند، سبک،

در نقطه‌ی انحراف زمان حقیقی

که حرکت نمی‌کند

در طراوت یک قلب همیشه تازه.

دستانم آیا می‌توانند

گل‌های خشک را بتابند

همچنان که در روزهایی

دوردست‌تر از اکنون؟

امروز، اشتباه می‌کنم؛ دیروز،

فریب خورده بودم: اما اندیشه‌ای در آغوشم می‌گیرد

آن چنان سبک،

یا رنجی کوچک،

قلبام می‌سوزد

در طعم‌های قدیمی مرگ.

## پرسه

همراه با بوی باران گرم،

در خود تن‌ام را می‌بینم

که همان‌طور که خیس می‌شوم به یادم می‌آورد

روح خود را در زمانی مرده.

روح دوباره‌زنده در تازگی

گرم باران و در گوشتِ تن،

تو مرا سرگشته و غریبه‌وامی‌گذاری

در زمان زنده‌ای که در ابرها می‌خوابد.

بر گونه‌ها ریش ظاهر می‌شود

کرکی یا لجنی از کرم‌ها؛

می‌رود، جنازه با بالاپوش‌اش

خارج از دنیا، تنها در جهان،

و در کوچهای درخشان از بارانی قدیمی

که گم می‌شود

به سوی خانه،

او راه می‌رود، انگار در صحرائی،

بی هیچ حسرت دیگری در دل.

پاییز است یا بهار؟ همان است

برای کسی که، برای زیستن،

باید از نو حس کند، در استخوان‌های خسته،

پیر و لرزانش، و در دهانش،

از حرف‌های پیر، ناامید،

با احساساتی دوگانه: هستن

و بودن. آن‌ها بازگشته‌اند

به جهان،

فصل‌هایی که از آن من بودند.

## IV

# شان پلور

## از آلمان

|

مادر، مرا آرام بگذار،

می‌خواهم تنها بمانم؛

این‌جا در اتاق‌ام

در رختخوابی از برگ ذرت

و روتختی سپید.

زود پایین برو، در آشپزخانه.

برو مادر، دور از این‌جا،

تبر را بردار،

بگذار خودم را جمع و جور کنم.

## II

پنج‌شنبه است یا جمعه؟

پشت ایوان،

کارنیا\* خاموش می‌شود.

امروز شنبه است؟

ظهر یا شامگاهان؟

پرندگان فریاد می‌کنند.

داس بزیم یا شراب را ظرف به ظرف کنیم؟

این سپید، آفتاب است آیا،

یا برفی در آفتاب؟

\* منطقه‌ای تاریخی در فریولان ایتالیا



III

ای آلمان،

من بازگشته‌ام.

خداوندا، من بازگشته‌ام به دهکده‌ام.

نه، خواب می‌بینم.

برهانیدم از خواب،

در انتظار فریادهایم یا آوازه‌ها؟

مادر، مادر، بیا، به من بگو:

من پسر تو هستم یا یک مرده؟

... دلداری دهیم همدیگر را، آواز بخوانیم.

IV

آه کودک زیبای محشر

با فلاخنی در دست.

تو دیگر نداری‌اش.

دهکده‌ی خوب، میان آبراهه‌ها،

با جشن‌های شادمانه‌ات،

تو دیگر نداری‌اش.

دهکده‌ی زیبای سیزی

که من هر شیارش را می‌شناسم،

تو دیگر نداری‌اش.

## V

ببین... سایه‌ای خاکستری

بر نرده فشرده می‌شود.

زاغی است که به من می‌گوید:

"روز به خیر مرد جوان،

من این زاغام

که تو در کودکی کشتی‌اش،  
 تو، ای موفرفری، ای عاشق‌پیشه،  
 من، رنج‌کشان،  
 ما در گذشته زندگی می‌کنیم."

## VI

منتظرم... آوایی ضعیف  
 که کنار پنجره‌ی بادگیر شکوه می‌کند  
 و زمزمه می‌کند، آرام:  
 "روز به خیر، جوان موفرفری،  
 من همین دعای آوه ماریا هستم  
 که صبح‌گاه بیدارت کردم.  
 یک روز جشن بود

و درد معده لرزه می‌اندازد به تنام  
مانند دسته‌ای از علف تازه".

## VII

مادر، تبر را سر جاش بگذار،  
بیا به اتاق؛

پسرت آوازخوانان می‌زید.

شلوارهایم را اتو بزن

پیراهن ابریشمین را،

دستمال سپید را.

مادر، بیا این‌جا،

بیا و پسرت را دریاب.

برای ما، فردا عید پاک است.

## شان پلور

|

یک مادر، آیا «ناردو»\* را داشت؟ من؟

اما ما اگر همیشه تنها بودیم،

هرکس برای خود، تنها در خانه،

تنها در دشت، برای خود را به سامان کردن، برای زندگی!

من، می توانستم قاتلی باشم

یا بی هیچ حرفی، قدیسی شوم.

\*«ناردو» شهری در ایتالیا، در استان لچه، در شبه جزیره ای سالنتو.

مادرم، ما می‌توانستیم یک صبح خود را بشوییم

و ببینیم که او زنی ناشناس بود.

من در زندگانی یک سنگ زیستم:

با یک لباس رسمی برای کار و یکی هم برای جشن.

||

من تنها یک چیز در دنیا داشتم.

اما چه چیز؟ گوش، چشم،

موهای آفتابی، شلوارهای جشن.

یک چیز، اما چه چیز؟ گوش...

می‌شنیدم که کاکایی‌ها آواز می‌خواندند،

صدای دهقانان، ماهیگیران،

ناقوس‌ها و ترانه‌ها را...

پانزده سال! بیست سال!

رخت‌های یک سنگ، یک مادرِ سنگی:

تنها بودم. خودم را سرگرم می‌کردم، می‌خندیدم، می‌رقصیدم.

III

خودم را سرگرم می‌کردم، می‌خندیدم، می‌رقصیدم...

تنها، با این چیزی که از سنگ نیست،

از این بیچارگان دهکده‌ی ما

(تازه‌زاده‌شده اربابی داشتم).

اما این چیز در آفتاب نمی‌سوخت،

زیر باران نمی‌پوسید،

و کودکان و دختران جوان — نام‌های لعنتی —

نگاه‌ام می‌کردند، تظاهرکنان به خنده،

وقتی در بیست‌ساله‌گی بودم،

در حال انباشتن قلب‌ام از شادی.

#### IV

ارباب، شاید تو نمی‌دانستی

که من تنها بودم در عین رازآلودگی

همیشه با همان لباس‌های یکشنبه.

ارباب، شاید تو نمی‌توانستی فکر کنی

که من بیست سال زندگی کردم



و در تمام بیست سال بدبخت بودم.

ارباب، در مالافیستا\* همه چیز از آن تو بود،

و من، برعکس، هیچ نداشتم؛

من برای خودم تنها همین چیز را داشتم:

برای چه از من دزدیدی اش؟

\* Malafiesta

## به سوی پوردنونه\* و جهان

در برابر میزهای غذاخوری ایستادند،

پسرها در حال نگریستن با چشمان روشن شان

در روشنایی آشپزخانه‌ها،

بی آن‌که دیگر اجاق را ببینند،

نه تیرک‌های دودی،

نه میز موم‌اندود، نه سبدها،

نه کفش‌های چوبی را

که دختر بچه‌گان سنگر گرفته در اتاقشان با بوی زیزفون‌ها

در پایین رها کرده بودند.

دخترکان می‌نگرند با شال‌های کوچکشان،

لباس‌های تیره‌ی جشن،

تنها یا دونفری، یا در گاری‌شان،

در یکی از روزهای ماه مه،

نزدیک دیوارهای کلیسا یا غذاخوری.

اما آن‌ها مادرشان را نمی‌بینند

خمیده در حال شکستن شاخه‌های یک دسته چوب

برابر زانوان، زودهنگام

بامداد، او و شعله‌ی آرام.

اگر روی این چهره‌های سرخ و سپید،

این خنده می‌درخشد، همان و نه دیگری،

همین طرز خنده‌ی گستاخ و پهن،

از این است که آنها این‌جایی‌اند، از بالا،  
 زاده‌شده در این دهکده‌های بدبخت؛  
 زمین، در پسران تازه است،  
 به همان تازگی که در روزگاران کهن پیرسالان بود:  
 شادمان، با لباس کار،  
 و لباس جشن.

آنها تنها این راه جوان بودن را می‌دانند،  
 این راه عشق‌ورزی را،  
 خود را در دشت یافتن یا نزدیک آتش؛  
 این زمین از آن آنهاست،  
 برای این‌که آنها تنها از این زمین‌اند.  
 و با این وجود، آن‌ها به دوردست‌ها رانده شده‌اند.  
 همان‌طور که در سنبله‌ها، بهار،

جوانی آن بالاها در آنان بود:

اما نان‌شان از آن آنها نبود.

در دایره‌ی پاک مردمانِ

جوانان زمین‌های دوردست،

فریاد دوباره‌ی چلچله‌ها،

آواز قدیمی ناقوس‌ها فرومی‌افتند

بی آن‌که آنها را بترسانند.

مادر می‌گوید: "آه خداوند! چقدر دیر شده است!"

و پابرهنه بر سنگفرش،

می‌دود لباس بپوشد برای رفتن به کلیسا

در گذر از دشت‌های از پیش روشن.

او باز می‌گردد وقتی دشت‌ها هنوز کمی روشن‌اند.

آتش را برمی‌افروزد، شیر را می‌جوشاند،

پهن می‌کند روی پرچین‌ها

روبالشی‌های سپید را، ملحفه‌ها را.

کاکلی‌ها در اطراف آواز می‌خوانند.

پسرها از زیر موهای زیبا و بلونشان

به آنها نگاه می‌کنند بی آن‌که دیگر ببینندشان:

آنها قلاب‌سنگ‌شان را فراموش کرده‌اند

در حال پایین آمدن به سوی پوردنونه و مردم.

Pordenone \* پوردنونه: شهری در استان پوردنونه‌ی ایتالیا، در ناحیه‌ی

فریولی - ونتزیا جولیا.

## مرخصی

بهتر است زین پس بودن در دوردستها،

فریولی\*، ناشناس بودن.

زمان عشق ما به دریایی می ماند

درخشان و مرده.

در روشنایی،

نقشات پایان یافته است، ظلمتی در سینه ندارم

برای بازداشتن سایه‌ات.

\* Frioul

## نامه‌ی پی‌یر پائولو پازولینی به ناشرش

چی چری عزیز،

انتخاب کردن چند متن برای «کتابچه»‌ای که درنهایت برایت می‌فرستم برایم آسان نبود: از 1941 تا 1951 به مدت ده سال به زبان فریولان نوشتم، هرچند زیاد نبود: یک «رومانس»\* از هفتاد شعری که بخشی‌اش در دورترها در بولونی با عنوان «شعر در کازارسا» پدیدار شده بود (شاید کمی زودتر) 1942، بخشی دیگر شاید خیلی وقت پیش در 1948، در فریول، برای انتشارات آکادمیک\*\* (وطن من کجاست). اولین شعرها خیلی ساده نامشان «کازارسا» بود و دومی‌ها، «عهد قرآن»، تبدیل شدند به بخش دوم «رومانس»

Romancero \*

Les éditions de l'Academiuta \*\*



که همچنان در حالت پیش‌نویس در انتظار کامل‌شدن‌اند. بخش اصلی چیزهایی که برای می‌فرستم (در قلب یک کودک) که به سختی از بین چیزهایی انتخاب کرده‌ام که ویرایش شده یا نشده‌اند، مانند بخشی هستند که ترانه‌سرا جایی برای آوردن‌شان پیدا نکرده، به دلیل افراط، یا اگر دوست داشته باشی به دلیل ویژگی تجربی تکنیک‌ها و الهام‌هایش. اما در آن‌جا افزوده‌های زیادی آورده‌ام: شعرهای منظم‌شده‌ی «شعر در کازارسا» (یکشنبه‌ی زیتون، به یک کودک، جشن مادرم، فوریه) شعرهای چاپ‌نشده‌ای که در رومانس پیدا می‌شوند (در مجموعه‌ای که نامش خواهد بود: «Lengas dai frus di sera» «دنباله‌ی فریولان»، در «Dansis e lieder»، «آه مادرم بر یک رز»، در «عهد قرآن»، «از آلمان»، «شان پلور»، و «به سوی پوردنونه و جهان» و در پایان چندتای آخر («طعم‌های قدیمی»، «پرسه»، «مرخصی») که هنوز نهایی نشده‌اند اما در نهایت شکل می‌گیرند، احتمالاً به عنوان یک ضمیمه‌ی رومی در «ده‌سال در فریولان» من، همان‌طور که اولین شعرها یک مقدمه‌ی بولونیایی بودند (تو خودت می‌بینی، این همیشه همان نوستالژی است: اما توجه داشته باش که این یک نوستالژی زبانی است). شعر

«از آلمان» را تقدیم می‌کنم به جوانان فریولیِ بازمانده از اردوگاه‌های کار اجباری در آلمان، شعری با عنوان پروانسی شان پلور (شیکوه) به کشاورزان فریول پایین، و «به سوی پوردنونه و جهان» را به برادران برتولوز، به دو مهاجر استرالیا، برتو پازوت و پی‌یری کوئرین تقدیم می‌کنم. به تو شعر «در قلب یک کودک» را تقدیم می‌کنم با قدرشناسی بسیار.

رم، 22 دسامبر 1952.

## یادداشت

شعر پی‌یر پائولو پازولینی برای فریول تجربه‌ای خاص و سازنده باقی می‌ماند. پازولینی «از بیرون» به ادبیات ما پیوسته است، سرشار از آموزشی که پروانسی نیست و در هیچ معنایی محدود نمی‌شود. حساسیتش او را قادر ساخته تا خود را از آراستگی معمولی و رایج خصوصیت ابتدایی مردم فریولان و از جذبه‌ی قدیمی‌ی زبانش رها کند.

با این حساب حاصل هم‌جواری پازولینی - فریول چیزی دوگانه است: از یک طرف قدرت طبیعی تمرکزی احساسی که پازولینی را به سوی دراماتیزه کردن برده، تا اسطوره‌ها، حس اشاره‌های صدساله و از سوی دیگر آموزش ادبی‌اش او را سزاوار کشف ابزاری زبان‌شناسانه در ظرفیت‌های غیرقابل‌انتظار

فریولان ساخته است. برانگیزاننده‌ی چشم‌گیر رنگارنگی کارهایش (شاعرانه‌گی، واژه‌شناسی و ادبیات در معنایی بسیار گسترده) افتاده در مدیاتس\* بی‌شهامتی، برای آرمان‌شهر شاعرانه‌ی ما عاملی تعیین‌کننده در فریول شد.

اما همان‌گونه که فشارهای پس از جنگ کم کم در شیوه‌ی زندگی بورژوازی هموار شده‌اند، تنش‌های دنیای کوچک شاعرانه‌ی ما هم خود را دست‌خوش نوعی بازگشت یافته‌اند، نشان‌دهنده‌ی نوعی سیر فقه‌هرایی به سوی دستورات عمل‌های پاسکولی\*\* و آنونزیو\*\*\* و وسوسه‌های تکرارشونده‌ی یک فولکلور ساختگی.

این مجموعه‌ی کوچک پازولینی، به دلیل تنوع تکنیک و روزگارانی که او از آن‌ها الهام گرفته همچون اثری ترکیبی و برساخته به نظر می‌رسد. بعضی

*mediatas* \*

\*\* Giovanni Pascoli، شاعر قرن نوزدهم ایتالیا

\*\*\* Gabriele D'Annunzio، نویسنده‌ی قرن بیستم ایتالیا

قسمت‌ها تارو پودی تجربی و ادبی را هویدا می‌کند، همان‌طور که خودش آن را به ما نشان می‌دهد، اما یگانگی و پیوستگی از همان میلی شکل گرفته که به مصراع‌هایش اجازه نمی‌دهد از لحن گاه اندوهگین («از آلمان») و گاهی هم برانگیخته («ربانی»)، اما همیشه برخاسته از آوازی اصیل خود را رها کنند.

فریولان پازولینی در همان حد و مرزهای زبان‌شناسی غربی است، که در همسایگی «ونتو»\* و چند در هم‌آمیزی نژادی، کمی ضعیف و کم‌رمق شده، اما این فریولان، در پذیرش و استفاده‌ای که او از آن می‌کند آوای غریب بکارتی رومی تبار را باز می‌یابد. کمی ضعیف، کم‌رمق شده با همسایه‌اش که از آنجا هم با چند نژادی تحریف شده، در شعر او تصویر همیشه معتبر و زنده \* ونتو (لاتین Venetia, Venetian Vèneto)، یکی از ۲۰ ناحیه ایتالیا با جمعیتی حدود ۴۰۸ میلیون نفر و به مرکزیت ونیز است.

است. تصویر در شعر او نه به صورت تصنعی در شکلی امپرسیونیستی، که بیشتر به صورتی اکسپرسیونیستی استفاده می‌شود، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد چشم‌انداز احساسات و چیزها، در شعر او نوسانی خاص و درخششی متافیزیکی می‌یابد.

در شعر او دنبال مضمون‌های قطعی یک چشم‌انداز، ویژگی‌های ناب یک حالت، ابراز وجودی قاطع و یک کناره‌گیری در مورد موقعیت‌های قراردادی نگردیم: آن‌چه خواهیم یافت حس غم‌انگیز پیشرفت مداوم تأثرها خواهد بود، خط سیری برانگیخته با تلقین‌های سوزان، و همه در امتداد پیشاتاریخ شفقت ما.

"Un fou scur" احساس متزلزلی است که خود را میان شاعر و مردمش جای می‌دهد، تا جایی که بر بحران ارزش‌ها دست بگذارد و قدرتی مطمئن و بدون پیش‌داوری را تحریک کند، آن هم با آوازی فراتر از همه‌ی بدبینی‌ها. همان توجه خودشیفته‌وار به تحولات عمیق قلب و هم‌نشینی صمیمانه با پدیده، تأثیری از جنس "شهوة ربوده‌شده از حواس مطلق" *Sensualita* "rapita fuor de sensi" را برجا می‌گذارند.

عنوان این مجموعه، "در قلب یک کودک"، برای ما به شکل نتیجه و حاصل این شعر نوبالغ درمی‌آید. البته نه در معنایی که پازولینی نسبت به تاریخ خود آگاهی مطمئنی نداشته نباشد، بلکه برعکس تا آن جا که تعداد کمی از جوانان از آن آگاهی دارند، آن هم چنین ناقدانه، آگاه به چنین سخنان دقیقی. یک برون‌گرایی از این دست بی هیچ اضافه‌گویی توصیفی، بی هیچ تردید و ندامتی. شعر نوبالغ، در این بازی فاخر و عقیف فانتزی مثل بازی بچه‌ها ظرفیت خارق‌العاده‌ی یک زندگی مبهم میان واقعیت و رؤیا را دارد، با این نگاه نو و عاشقانه به چیزها، با ظرافت و تازگی تصویرها، با این چیزها که در طعم بادهای سرد و خشک شمالی تقلیل یافته‌اند. شعر او یک الیزو است، جایی که در آن "frututa da l'aulif" و "soranel discolz" "بیرونِ زمان را تجربه می‌کنند. بلوغ، دوره‌ای اسطوره‌ای و آزاد است، فصل آرامی که یک بدبخت آن را زندگی نمی‌کند، که زنجیر وامی‌نهد و به سوی کار رهسپار می‌شود، که "una vita di piera" زندگی می‌کند، جایی که عواطف پنهان‌اند، انگار با آزرَم یک شکوه که پدر می‌شود و پیر می‌شود، فصل از پس فصل، در "una vita sense distin". بلوغ در احساسات تند آن بر

جای مانده است، سوخته در آتش اسارتی که دیگر نمی‌داند چگونه باز می‌تواند پوست بیاندازد.

در این شعر، جوان مهاجر فریولان حماسه‌ی فروتن و افتاده‌ی خود را می‌یابد، زنده در بازی متقابل حضور - غیاب، در گفت‌وگوی خاموش میان مادر که در صورت همیشگی‌اش مانده و عکس‌های پسرانی که "به سوی پوردنونه و جهان" رفته‌اند.

آندرینا چی‌چی

تریچزیمو، 1953.